

فردا روز دیگری است

ندا همّتی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: همتی، ندا
عنوان و نام پدیدآور	: فردا روز دیگری است / ندا همتی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ج. ۱. (بدون شماره گذاری)
شابک	: 978 - 964 - 193 - 031 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ف ۴۲۴۶۲ م / ۸۳۲۱ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۴۲۶۷۶

«بنام خدا»

به زحمت خودش را تا ردیف سوم صندلیهای اتوبوس رساند و دم پنجره نشست. صدای جیغ و فریادهای الناز و فرناز بیشتر اعصابش را بهم می‌ریخت و حالت تهوعش تشدید شده بود، تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. هرکس او را می‌دید، سعی می‌کرد با حرف و کلامی دلداریش دهد، حرفهای هیچ کس را متوجه نمی‌شد و تنها به حکم ادب سری تکان می‌داد. از قربون صدقه‌ها و در آغوش کشیدنهای گاه و بیگاه خسته شده بود، لحظه‌ای چشمانش را بست و به بیست و چند سال پیش، به اولین باری که رضا را دیده بود برگشت.

— سیمین که حسابی حوصله‌اش سررفته بود با دلخوری به سوسن گفت:

— حوصله‌ام سر رفت. این مهمونی مسخره تموم شدنی نیست، تا کی باید بشینیم و حرفهای این زنیکه از خودراضی و شوهر بدتر از

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فردا روز دیگری است

ندا همتی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسرآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 031 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۴۵۰۰ تومان

خودش رو گوش کنیم، ول کنم که نیستن. خدارو شکر در همه مسایل هم استادن، هر بحثی هم که می شه این زن و شوهر حرف دارن که بززن....

— می ریم، عجله نکن... این همون مهوش خانومه معروفه که همیشه ذکر خیرش بود. دندون رو جیگرت بذار، می ریم....

— سوسن جون درگوش خواهرت چی داری پیچ پیچ می کنی، بلند بگو ما هم بشنویم، تا حالا خواهرت رو ندیده بودم، با شما زندگی می کنه؟

سوسن که کمی دستپاچه شده بود، لبخندی زد و گفت:

— نه مهوش جان، با مادرم زندگی می کنه، چرا با ما زندگی کنه؟ خدارو شکر هنوز سایه مامان بالای سرمونه... امشب هم چون مامان و داداشم رفته بودن شهرستان، مراسم ختم یکی از اقوام، سیمین جون خونوی ما بود با ما اومد... البته من قبلش به مهری جون زنگ زدم گفتم که خواهرم هم مزاحمشون می شه....

مهوش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— خدارو شکر در خونه خواهرم همیشه رو به همه بازه، من اصلاً منظورم این نبود.

مهری خانم که مثل همیشه از حرف زدن خواهرش ناراحت شده بود، برای اینکه جو را عوض کند، سر صحبت را گرفت و گفت:

— خب سیمین جان، شما از خودتون بگید، ازدواج کردید؟

سوسن فوراً به جای سیمین جواب داد:

— نه سیمین جون دانشجوس، دخترای این دوره و زمونه زرنگن،

زوده، الان می خواد شوهر کنه که چی بشه؟ مهوش لبخند معناداری تحویل داد و گفت:

— راست می گه، خدا پدر و مادر این کنکور و دانشگاه رو بیامرزه که خودش شده دلیل و برهانی برای شوهر نکردن، عزیز من یعنی که چی شوهر می خواد چیکار... اول و آخر دختر باید شوهر کنه.... دیر و زود داره که سوخت و سوزنداره.... حالا دختراگه خوشگل بود و برو رویی داشت که سریع می برن، اگر هم نه که باید ننه و بابای بیچاره خون دل بخورن و هر سال که می مونه یه دلیل واسه شوهر نکردنش بیارن...

یکی از خانمهایی که تو جمع مهمانها نشسته بود و حرفهای مهوش را گوش می کرد، گفت:

— ماشالله که خواهر سوسن جون از زیبایی چیزی کم نداره، درس هم می خونه، خب بهتر، امتیازش بیشتر می شه و شوهر بهتری گیرش می آد... چیه تا دختره بیاد بفهمد دست راست و چپش کدومه می فرستنش خونه شوهر، بعد دو سال هم با دو تا بچه پشش می دن که چی، دخترتون خونه داری و شوهرداری و چه می دونم این حرفها بلد نیست...

مهوش که احساس کرده بود تمام حرفهایی که زده شده، طعنه و کنایه ای است برای دخترانش با حرص گفت:

— نه رضوان جون، اینطوری که می گی نیست. دیگه زمونه من و تو نیست که بگن باید با لباس سفید بری خونه شوهر و با کفن سفید بیایی بیرون، نه عزیزم، وقتی تفاهم نباشه و خون دخترتو تو شیشه

کنن باید دستش و بگیری و خلاصش کنی، گور بابای مردم که هرچی می خوان بگن...

چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شد... مهربی خانم چشم غره ای به مهوش رفت و لبش را گاز گرفت، شوهر مهربی که متوجه جو نا آرام سمت خانم ها شد، به کمک همسرش آمد و گفت:

— تا بوده و هست همین بوده، این بچه ها از روزی که به دنیا می آن تا روزی که ما از این دنیا بریم، پدرمون رو در می آرند.

مهربی خانم که منتظر بود شوهرش حرفی بزند که جو را عوض کند با شنیدن این جمله، بلافاصله برگشت و چشم غره ای هم به شوهرش رفت.

مهوش که مثل همیشه یک تنه حریف همه بود، گفت:

— عباس آقا، این حرفا و این دل نگرانی ها مال امثال شماس که بچه هاتون بدون اجازه شما همه کاری می کنن، پسرت عاشق می شه، پاشو تو یه کفش می کنه که فلائی رو می خوام، دخترت می گه منو باید بفرستی آمریکا پیش عمه ام که چی، می خوام درس رو ادامه بدم، وگرنه خدارو شکر بچه های ما همیشه حرف گوش کن بودن و احترام من و پدرشون رو نگه داشتن...

بعد رو کرد به شوهرش و ادامه داد:

— مگه نه ابی جان، نوشین که با پسر عموش ازدواج کرده، همونی که من و پدرش گفته بودیم. نسرینم با پسر دوست پدرش... البته اونم ما تأیید کردیم، خانوادش خوب بودن ولی خب پسره پررو و نمک نشناس بود می خواست بچه ام رو اذیت کنه، گفتم نه نسرین این

طرف باید آدم بشه. دوستت داره، عاشقته، چه می دونم ازش بچه داری، هر چی که هست باشه... باید جدا شی. نسرین هم بدون چون و چرا رفت و امضاء داد و خلاص. رضا هم که تا حالا رو حرف من و پدرش حرف نزده... باباش گفت باید بری دانشگاه گفت چشم... او مد گفت باید بری سربازی گفت چشم، الان هم گفت می ری خارج ادامه تحصیل می دی، گفته چشم... خدارو شکر کارشم درست شده و همین ماه برای ادامه تحصیل آلمان می ره...

همه نگاهها به طرف رضا که مظلومانه نشسته بود برگشت و به به و چهچه همه برخاست. هرکس سؤالی می پرسید و هربار به جای رضا، مهوش یا شوهرش جواب می دادند.

— سیمین، خوبی عزیزم؟

سیمین چشمهایش را به زحمت باز کرد. در این چند روز بقدری گریه کرده بود که پلکهایش پف کرده بود و به زور باز شد... شراره دوستش کنارش نشسته بود و دستانش را در دستش می فشرد. سیمین با دیدن شراره، بغضش را فرو داد و گفت:

— رسیدیم؟

— نه هنوز... ولی نزدیکیم... تو خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟ سیمین تنها سری تکان داد. اشک امانش نمی داد، قطره های اشک، لبش را که خشک شده بود، نوازشی داد. شراره قطره های

اشک را پاک کرد و گفت:

— تو باید قوی باشی که بچه‌ها هم از تو یاد بگیرن... اون طفلکی‌ها همه امیدشون تویی، تورو جون شراره اینطوری نکن...

سیمین در حالیکه صدایش به زحمت از گلویش در می‌آمد، گفت:
— دخترا تو این ماشین؟ خوبن؟

— آره اینجان... هواشونو دارم... نگران نباش.
سیمین چشمهایش را بست و به زحمت آب دهانش را قورت داد.

سیمین و شراره مثل همیشه با هم از در دانشگاه بیرون آمدند، سربه سر هم می‌گذاشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند که سیمین ناگهان ایستاد و شروع کرد به دنبال چیزی درون کیفش، گشتن... شراره برگشت و روبروی سیمین ایستاد و گفت:

— چت شد. چرا وایستادی؟... دنبال چی می‌گردی؟

— برنگردی‌ها، جون من برنگردی‌ها... می‌دونی کی اینجاست؟
شراره خواست برگردد که سیمین هردو دستش را محکم گرفت و گفت:

— تکون نخور، فقط گوش کن چی می‌گم... همون یارو که برات تعریف کردم، مادر فولادزهره که خونه‌ی دوست سوسن دیدم...

— کدوم؟ کیو می‌گی؟

— بابا همون یارو زنه که پریشب تو مهمونی دیده بودم، گفتم هرکی

هرچی می‌گفت یه چیزی جواب می‌داد و فکر می‌کرد فقط خودش و شوهرش و بچه‌هاش...

— آهان، خب کوشش اوامده دانشگاه ما...

— خودش که نه... پسرش... همون یارو که اون روبرو ایستاده، پیراهن سفیده...

— خب، حالا تو چرا هول شدی؟ وایستاده که وایستاده... به من و تو چه ربطی داره شاید کار داره. چه می‌دونم شاید اصلاً دانشجوی همین دانشگاهس... مگه هرکی اوامد اینجا وایستاد بخاطر توئه؟

— نخیر من نگفتم بخاطر منه، ولی طرف درسش تموم شده... آخه اونشب چند بار تا چشم مامان و باباش رو دور دید از من پرسید که کدوم دانشگاه می‌رم و چی می‌خونم...

— بابا پس بابا مبارک بابا، ایشالله مبارک بابا... خب پس مبارکه، این سیمین خانم طبق معمول دلربایی کردن، شما لطفاً اول جواب پسر دایی بخت برگشته منو بده بعد برو سراغ یه مجنون دیگه...

— برو بابا تو هم شلوغش می‌کنی... جواب آقا فرزین شما رو دادم گفتم که من الان قصد ازدواج ندارم و فعلاً می‌خوام درس بخونم...
— اون بدبخت هم که گفت، چشم تا هر موقع که شما بگید براتون صبر می‌کنه. فقط بله رو می‌خواست بشنوه...

— منم بهش گفتم که بی‌خودی قول و قرار نمی‌ذارم... حالا تا چند سال دیگه، کی مرده کی زنده؟ تا اون موقع خدا بزرگه.

— خب حالا این یارو چی کار داره؟ تو چت شده؟ خب به منم بگو.

تا بدونم اینجا چه خبره؟

— هیچی بابا، هیچ خبری نیست، اما نمی دونم چرا یهو فکر کردم طرف بخاطر من اومده... خب حس ششم می‌گه با سؤال و جوابهایی که اونشب می‌کرد، ازم بدش نیومده، برای همین فکر می‌کنم الانم بخاطر من اومده...

— خب این دیگه این همه ادا و اصول درآوردن نداره، بیا خیلی عادی از کنارش رد می‌شیم اگه با تو کار داشت که می‌آد جلو، اگه هم نه که خب هیچی...

سیمین کمی خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه مرتب با مقنعه‌اش ور می‌رفت، به‌راه افتاد. شراره هم با اینکه تمام حواسش به‌رضا بود، سعی می‌کرد در مورد موضوعی هم صحبت کند تا کمی رفتارشان عادی به‌نظر برسد، اما نه خودش متوجه بود که چه می‌گوید و نه سیمین متوجه حرفهایش بود. به‌آرامی از کنار رضا رد شدند اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد، چند قدمی که دور شدند شراره گفت: — این همه بالا و پایین شدیم، دست و پامون روگم کردیم، طرف با اینکه نگاهت هم می‌کرد، حتی نشناختت که سلام کند. دیدی گفتم اشتباه می‌کنی، تو مردارو هنوز نشناختی و فکر کردی طرف با یه نگاه عاشقت شده و اومده اینجا تا در مقابل دانشگاه، در این مکان مقدس، از تو خواستگاری کنه و به عشق پاکش قسمت بده تا زمانی که از فرنگ برمی‌گرده، منتظرش بمونی...

— خیلی خب تو هم، مسخره... فقط منتظری که یه چیزی پیش بیاد تا آدمو دست بندازی. لابد فقط آقا مرتضی شما عاشق سینه چاک و

دل‌باخته توئه، وگرنه هیچکس دیگه دل نداره...

— من یه حرفی زدم تو باز قهر کردی و خودتو لوس کردی. فکر نکن عزیزم، این آقا مرتضی ما هم همچین عاشق و دل سوخته نیست، اونم الکی حرف می‌زنه، اگه مرد بود تا حالا خانواده‌اش رو فرستاده بود خواستگاری. فقط حرف می‌زنه...

همین طور که شراره و سیمین سر موضوع عشق و عاشقی بحث می‌کردند، صدایی از پشت سرشان، هردو را در جایشان می‌خکوب کرد.

— ببخشید سیمین خانم!

سیمین نگاهی به شراره کرد و هردو با هم برگشتند. رضا در حالیکه تا بناگوش سرخ شده بود با شرم و حیای خاصی گفت:

— سلام، ببخشید می‌دونم که اصلاً جای مناسبی رو برای اینکار انتخاب نکردم، اما خب بهم حق بدید چاره‌ای نداشتم... راستش تنها آدرسی بود که ازتون داشتم، البته خوش شانس بودم که همین روز اول دیدمتون. از صبح اومدم اینجا و ایستادم، دعا دعا می‌کردم که حتماً امروز کلاس داشته باشید تا ببینمتون...

سیمین با دستپاچگی و در حالیکه دوروبرش را نگاه می‌کرد، گفت:

— سلام، راستش اینجا خوبیت نداره که مارو باهم ببین...

می‌دونید که دم دانشگاهس و...

شراره که متوجه من و من کردن سیمین شده بود، لبخندی زد و

گفت:

— سلام، من دوست سیمین جونم، راست می‌گه اینجا برای آدم

حرف در می آرن و بهتره یه جای دیگه حرف بزیم. من ماشینم رو دو تا کوچه پایین تر پارک کردم، می تونیم بریم اونجا صحبت کنید...
و بدون اینکه منتظر جواب رضا شود، دست سیمین را کشید و تند تند به طرف ماشین راه افتادند. سیمین که حسابی دستپاچه شده بود، گفت:

— برای چی بهش گفتم بیاد دم ماشین؟ حالا چی بهش بگم؟
— قرار نیست تو حرفی بزنی... اون باهات کار داره. اون حرف می زنه و تو هم گوش می کنی، بیخودی هم هول نشو و به تته پته نیفت و عین دختر دهاتی هارفتار نکن که تا حالا تو عمرشون با پسری حرف نزدن، ناسلامتی دانشجویی، نیومده بخورت که ترسیدی، دو کلمه حرف می زنه و می ره... دیگه اینهمه ادا و اطوار نداره.
— تو که خودت بیشتر هول شدی، حالا چرا می دویی، یه کم آروم تر...

— تقصیر توئه دیگه، حال و روزت آدم رو عصبی می کنه.
— وای شراره حالم هیچ خوب نیست، حالت تهوع گرفتم، نکنه جلو یارو حالم بد بشه.

— بیخود به خودت تلقین نکن، خوب می دونی که فقط حالتش رو داری، باز دوباره اعصابت بهم ریخته و اینم طبیعیه همیشه همین طور می شی، چیز تازه ای نیست... گفتم که خیلی خونسرد بذار طرف حرفشو بزنه و تو هم گوش کن و مطمئن باش با یه بار دیدن، ندیده و نشناخته نمی خواد الان ازت خواستگاری کنه که فکر کنی باید الان جواب آره و نه بهش بدی...

داخل کوچه که رسیدند هردو با هم برگشتند تا پشت سرشان را نگاه کنند، رضا خیلی آرام و خونسرد به دنبالشون می آمد، با دیدن آنها لبخندی زد و قدم هایش را تندتر کرد، آنها هم سریع برگشتند و تندتر به سوی ماشین راه افتادند. شراره در حالیکه خنده اش گرفته بود گفت:
— بابا طرف خیلی بانمکه، عین بیچه های حرف گوش کن دنبالمون راه افتاده و داره می آد. ببین سیمین بازم می گم، تو اصلاً حرف نزن، بذار اون حرفاشو بزنه، تو فقط گوش کن. اگه قرار شد حرفی بزنی، کلاس بذار بگو باید فکر کنم...

به ماشین که رسیدند، شراره به طرف در رفت تا آن را باز کند، سیمین هم به طرف رضا برگشت. رضا چند قدمی را که تا ماشین مانده بود، دوید تا به سیمین رسید، دوباره سلامی داد و گفت:

— ببخشید مزاحمتون شدم، نمی خواستم اذیت بشی ولی گفتم چاره ای نداشتم... راستش اگه اجازه بدی بدون معطلی برم سر اصل مطلب، اومدم یه چیزی بگم و برم... فکر کنم پریشب شنیدی که قراره برای ادامه تحصیل آلمان برم... متأسفانه همه چیزم هم آماده اس، یعنی تا دو هفته دیگه باید برم، کارام درست شده و هیچ طوری هم نمی تونم زیرش بزنم چون مامان و بابام خیلی ناراحت می شن... البته دوره ای که قراره بینم چندان طولانی نیست، همش دو ساله، چشم بهم بذاری می گذره ولی خب راستش پیش خودم فکر کردم شاید دیگه موقعیتی پیش نیاد که ما همدیگرو ببینیم... برای همین اومدم بگم... اگه بشه تو این مدت با هم در ارتباط باشیم تا همدیگرو بهتر بشناسیم. راستش با حرف سوسن خانم که اونشب گفتم، فعلاً قصد

اشاره کرد که آدرس و شماره را بدهد، سیمین برگه‌ای از میان دفترش کند و یادداشت را نوشت و بدست رضا داد.

رضا که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، با محبت سیمین را نگاه کرد و گفت:

— از اینکار پیشمون نمی‌شی، مطمئن باش... امیدوارم موفق باشی، منتظرم باش... به امید دیدار، خداحافظ.

و با عجله راهی را که آمده بود برگشت بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سیمین بماند. هردو سوار ماشین شدند و شراره در حالیکه ماشین را روشن می‌کرد، گفت:

— طرف دیوونه بود یا از عشق تو دیوونه شده؟

بعد در حالیکه از آینه ماشین پشت را نگاه می‌کرد، گفت:

— اوه... اوه، حدس بزن کیه؟

— چی شده؟ برگشت؟

— نخیر، شانس آوردیم، فرزین و مرتضی دارن می‌آن. دو دقیقه

زودتر رسیده بودن، الان اینجا خون و خونریزی شده بود.

با صدای صلوات فرستادن مردم که در حال پیاده شدن از اتوبوس بودند، سیمین به خودش آمد و نگاهی به دور و برش انداخت، شراره داشت به طرفش می‌آمد.

— پاشو قربونت برم، پاشو رسیدیم... پاشو دستت رو بده به من و

ازدواج ندارید، خیالم راحت شد. برای همین گفتم اینطوری راحت تر می‌تونیم با هم آشناشیم و تا من برگردم شما هم انشالله درستون تموم شده، بعداً می‌تونیم... البته الان اصلاً این حرفا مهم نیست فقط می‌خواستم اگه بشه یه آدرس یا یه شماره تماس از شما داشته باشم که بتونیم با هم در تماس باشیم...

سیمین که لپاش از خجالت گل انداخته بود، با دستپاچگی گفت:

— برای چی باید در تماس باشیم؟

شراره بدون معطلی گفت:

— برای اینکه حال نواده‌ی هیتلرو بررسی، خب برای اینکه با هم

بیشتر آشنا بشید... سیمین.

— آهان... خب می‌دونید من باید در موردش فکر کنم...

شراره با عصبانیت سری تکان داد و گفت:

— وای خدای من، دنیای هوش و ذکاوت، الان وقت کلاس

گذاشتن نیست، آدرس و تلفنت رو بده و بریم، داره آبروریزی

می‌شه...

رضا دورو برش را نگاه کرد و گفت:

— خیالتون راحت باشه، مزاحمتون نمی‌شم و قول می‌دم هر موقع

که احساس کردی داری اذیت می‌شی بهم بگی تماس رو قطع کنم...

ولی اگه الان بهم آدرس یا شماره تماس بدی ممنون می‌شم و رفع

زحمت می‌کنم، فکر کنم دیگه درست نباشه بیشتر از این اینجا

وایستیم....

سیمین نگاهی به شراره کرد و با دودلی از او کمک خواست. شراره

پیاده شو.

سیمین دوباره نگاهی به دور و برش انداخت، توان حرکت را در پاهایش حس نمی‌کرد و در حالیکه بغضش را فرو می‌داد، گفت:
— دروغه مگه نه شراره، بگو که همش دروغه، بگو دارم خواب می‌بینم.

شراره در حالیکه بی‌اختیار اشک می‌ریخت، گفت:

— ایکاش که دروغ بود، ایکاش...

ساناز در حالیکه گریه امانش نمی‌داد به طرف سیمین آمد، دستش را گرفت و گفت:

— پاشو مامان، پاشو قربونت برم، پاشو.

— ساناز، بابات می‌گفت اگه حالم خوب بشه، امسال می‌ریم پیش ساناز، می‌گردیم و استراحت می‌کنیم... دیدی مامان نتونست بیاد خونه و زندگیت رو ببینه، دیدی آرزوی دیدن خونه دخترش به دلش موند...

سیمین می‌گفت و ساناز خون گریه می‌کرد... شراره که مستأصل مانده بود به اطرافش نگاهی انداخت و بیرون از اتوبوس چند پیرمرد را دید که کنار هم مشغول صحبت هستند و از میان آنها آقای ادیب شوهر سوسن را شناخت، با عجله به طرف آنها رفت و گفت:

— آقای ادیب، تورو خدا کاری کن، سیمین از اتوبوس پیاده نمی‌شه و هرکاری می‌کنم حرف منو گوش نمی‌ده، از شما حساب می‌بره، بیا بیدیه چیزی بهش بگید هم مردم رو معطل نگه داشته و هم اینکه اینطوری ادامه بده حال خودش و دخترا از اینی که هست بدتر

می‌شه، تورو خدا بزرگی کنید...

پیرمرد که پا درد امانش را بریده بود، عصا زنان به زحمت از پله‌های اتوبوس بالا آمد و به طرف سیمین که همچنان گریه می‌کرد، رفت.

— سیمین خانم، دخترم... پاشو عزیزم... پاشو درست نیست مردم رو منتظر بذاری، پاشو دخترم. پاشو، این شتریه که در خونه‌ی هممون می‌خوابه... دفعه‌ی اولت که نیست تو زندگیت همچین پیشامدی برات پیش می‌آد... ناسلامتی این بچه‌ها چشم امیدشون به توئه، تو اگه بخوای اینطوری رفتار کنی، پس این طفل معصوما باید چیکار کنن؟

مگه من کم داغ دیدم. مگه داغ سهرابم رو ندیدم، مگه سوسنم جلوم پرپر نشد... و لله به خدا داغ اولاد خیلی سخته... اگه می‌بینی هنوز سر پام بخاطر سارامه... تو هم تحمل کن، نمی‌گم راحت بابا... ولی خدا اگه داغ می‌ده، صبرش رو هم می‌ده... تازه راضی بودی اون بنده‌ی خدا عذاب بکشه، و لله راحت شد، چقدر درد کشید، خودت مگه تحمل داشتی تو اون وضع و حال بینیش... و لله نداشتی... پاشو بابا، پاشو صلوات بفرست و برای آمرزش و آرامش روحش دعا کن... پاشو دخترم، گریه و مویه زیاد هم خوب نیست، الان وقت دعا و آمرزش طلبیده...

شراره زیر بغل سیمین را گرفت و به زحمت او را از جایش بلند کرد، سیمین نگاهی به آقای ادیب انداخت و گفت:

— مثل همیشه حرفتون رو گوش می‌کنم، یاد تونه سوسن می‌گفت

این خانواده و این پسر به درد تو نمی خوردن، اما شما گفتمی من با پدر و مادرش کاری ندارم و رضا حسابش با اونا جداست و من تأییدش می کنم... یادتونه گفتمی خوشبختی تو تضمین می کنم، رضا پسر سالم و درستی، مطمئن باش ضرر نمی کنی، یادتونه. انگار همین دیروز بود که رضا رو دیدم، انگار همین دیروز بود که... ای خدا مگه می شه تحمل کرد، گفتنش راحت و ولی تحملش نه...

— مامان اشرف می خواستم یه چیزی براتون تعریف کنم فقط باید قول بدید که حتی به گوش سوسن هم نرسه، قول؟!
 — چی شده مادر، باز چه اتفاقی افتاده؟ کسی حرفی بهت زده؟
 — نه مامان جان، چیزی نشده. چرا شما فوری نگران می شید...
 می خواستم در مورد موضوعی راجع به خودم صحبت کنم...
 — بگو مادر...
 — راستش امروز پسر یکی از دوستای سوسن اینا اومده بود دم دانشگاه ما...
 — پسر کدوم دوستش؟ تو از کجا شناختیش؟
 — راستش پریشب که باهاشون رفته بودم مهمونی، اونجا دیده بودمش، برای همین زود شناختمش.
 — خب حتماً اونم می آد دانشگاه شما... این که موضوع خاصی نبود که هی می گی به کسی چیزی نگی، من گفتم بین چه اتفاقی افتاده

که تورو اینقدر نگران کرده، هزار و یک فکر کردم مادر. این بود چیزی که می خواستی بگی؟
 — نه مامان جان، ماشالله شما که اجازه نمی دی و شلوغش می کنی... فقط همین که گفتم نبود، راستش پسر از خواستگاری کرد؟
 — و! خدا مرگم بده، چه دوره و زمونه ای شده... پسر اومده دم دانشگاهتون و ازت خواستگاری کرده، همین طوری الکی، مگه تو بی کس و کاری مادر... خجالت نکشید...
 — مامان جان مگه گناه کرده که باید خجالت می کشید، من می گم ازم خواستگاری کرده، شما می گی خجالت نکشید.
 — مادر من، خواستگاری کردن هم رسم و رسومات خودش رو داره، همین طور الکی که نیست، هرکی هرکی رو دید و خوشش اومد، خودش بلند شه دنبال یارو راه بیفته تو خیابون و ازش خواستگاری کنه. اینکه نمی شه، نکنه تو دانشگاه به شما این چیزارو یاد می دن...
 — مامان جان، تورو خدا بحث دانشگاه و دانشگاه رفتن رو پیش نکش که این مسئله اصلاً ربطی به دانشگاه نداره. اون یارو هم منو اونشب تو مهمونی دیده بود و لابد چون فکر کرده بوده که خانواده ها همدیگه رو می شناسن، پا پیش گذاشته بود. تازه می خواد بره خارج، فقط قراره در تماس باشیم که همدیگر رو بهتر بشناسیم، همین...
 — خدا مرگم بده، عجب دوره و زمونه ای شده... باید به سعید بگی، اگه اون اجازه داد. البته قبلش من باید با سوسن صحبت کنم، بینم اصلاً این پسر، پسر خوب و سالمی هست. خانواده اش چطور

خانواده‌ای هستن، ببینم به درد ما می‌خورن و می‌شه اصلاً در موردشون فکر کرد یا نه. اگه خوب بودن و سعید هم اجازه داد، اونوقت....

– مامان خوب شد گفتم به کسی حرفی نزن، فعلاً که خواجه حافظ شیرازی هم خبردار شد. اصلاً ولش کن، به هیچکس چیزی نگو، منم فراموش می‌کنم، اگه یارو هم زنگ زد یا نامه داد جوابش رو نمی‌دم پس لطفاً فراموش کن که چی بهت گفتم...

سیمین حرفهایش را زد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب مادرش باشد به اتاقش رفت. تمام مدت به کاری که کرده بود فکر می‌کرد، باز هم عجولانه و بی فکر کاری کرده بود که پشیمان شده بود. خودش هم خوب می‌دانست که دلش جای دیگریست، خودش هم خوب می‌دونست که به غیر از فرزین، پسردایی شراره، نمی‌تواند به کسی دیگر فکر کند. اما به او هم جواب درست و حسابی نداده بود، حتی در مورد پیشنهاد او با مادرش هم صحبت نکرده بود. فرزین غیر از اینکه فامیل شراره، دوست صمیمی اش بود، همکلاسی اش هم بود، برای همین خیالش راحت بود که او را از دست نخواهد داد. در جواب خواستگاری پر و پا قرص فرزین، تنها ادامه تحصیل را بهانه کرده و گفته بود تا تمام شدن درشش، قصد ازدواج ندارد و فرزین هم در جواب گفته بود که عجله‌ای ندارد و تا اتمام درسشان منتظر می‌ماند.

مراسم خاک سپاری رضا تمام شد، دوست و آشنا یکایک برای

عرض تسلیت پیش سیمین می‌آمدند و هرکدام سعی می‌کردند به گونه‌ای او را دلداری دهند. وقتی کمی دور و برسیمین خلوت شد، الناز، دختر بزرگش به کنارش آمد و به آرامی دستان مادر را در دستانش گرفت. سیمین، با محبت به صورت الناز نگاه کرد و به گرمی بوسه‌ای برگونه او نشانند و دستش را فشرد. الناز کمی دوروبرش را نگاه کرد و در حالیکه آب بینی اش را بالا می‌کشید، گفت:

– مامان، بابا ابی اینجاست، خیلی هم دلخور بود که ما خودمون بهش زنگ نزدیم خبر بدیم، کلی هم با عمه نوشین دعوا کرد که ناسلامتی اونم صاحب عزاست. طبق معمول هم همه چیزو از چشم تو می‌دید...

سیمین سرش را بلند کرد و با زحمت چشمان پف کرده‌اش را باز نگه داشت و به اطرافش نگاه کرد و در شلوغی و ازدحام مردم، پدر شوهرش را جستجو کرد، خیلی وقت بود که او را ندیده بود... هرچه گشت، کمتر یافت، پیش خودش فکر کرد شاید چهره‌اش را فراموش کرده ولی مگر می‌شد او را فراموش کرد، کسی که جوانی او را تباه کرده بود...

در افکارش غوطه‌ور بود که صدایی او را به خود آورد.

– از مرده‌اش هم نمی‌خوای بگذری، پسر رو ازم گرفتی، خانواده‌ام رو بهم ریختی و حالا داری مظلوم‌نمایی می‌کنی. برام پیغام می‌فرستی که پیام ختم پسر، منو دعوت می‌کنی؟ خیلی جالبه برای ختم پسر هم باید مثل غریبه‌ها دعوت بشم... شرم داره. از تو انتظاری ندارم چون غیر از این اگه بودی عجیب بود، ولی موندم که

چرا دخترام خام تو شدن. البته حق دارن و اونا هم مثل پسر صاف و ساده‌ان، اون خدا بیامرز هم فریب تورو خورد و زندگی اش رو به باد داد. آینده اش رو خراب کردی، چرا، چونکه خام تو شده بود....

تا هنگام شام، سیمین، از اتاقش بیرون نیامد، مدام به کاری که کرده بود فکر می‌کرد و از اینکه به مادرش همه چیز را گفته بود، پشیمان بود. سعید و مجید، برادرانش به‌خانه آمدند... وقتی شام را خوردند... سعید، برادر بزرگترش، او را صدا کرد تا با هم به حیاط بروند و صحبت کنند... سعید، همیشه همه حرفهایش را در تنهایی و در حیاط خانه به سیمین می‌زد... سیمین خیلی کوچک بود که پدرش را از دست داد و سعید نقش پدر خانواده را برای او و همه خانواده به‌خوبی بازی می‌کرد... سعید، پسر بزرگ خانواده بود و سیمین برای او احترام خاصی قایل بود... از اینکه برادرش، ازدواج نکرده و مسئولیت خانواده را عهده‌دار شده بود... برای او جالب بود و از طرفی این رفتار برادر ستودنی. سعید، احساس خاصی نسبت به خواهر کوچکش داشت... سیمین هم به‌او از دیگران نزدیکتر بود... سعید روی سیمین نشست و گفت:

– خب، شنیدم سیمین خانم ما قول و قراری گذاشته... مبارکه... خوشحالم می‌بینم اینقدر بزرگ شدی که با هم در مورد اینجور مسایل صحبت می‌کنیم و از طرفی خیلی بیشتر خوشحالم که اومدی و با

مامان صحبت کردی... بهت افتخار می‌کنم که اینقدر دختر درستی هستی که اول از همه با خانواده‌ات درمیان گذاشتی.

– راستش به مامان هم گفتم که فراموش کنه... فقط در حد حرف بود، اصلاً در موردش حتی فکر هم نمی‌کنم یعنی شاید واقعاً قابل فکر کردن هم نباشه...

– اینطوری حرف نزن، خجالت هم نکش... خیلی هم خوب کاری کردی که اومدی گفتی، البته بهترش این بود که این خواستگاری کمی مؤدبانه‌تر و در حضور خانواده‌ها انجام می‌شد، ولی خب به‌هرحال شما نسل جدید هستید و این مسایل براتون حل شده و برای پیرمرد، پیرزن‌های نسل قدیم کمی غیرقابل هضمه...

– داداش کی گفته شما پیر شدید، شما هنوز خیلی جوانید. اول از همه شما باید دستی برای خودتون بالا کنید... مامان طفلی آرزو داره، همه فکر و ذکرش اینه که شما سروسامون بگیرید...

– از من دیگه گذشته، تو و مجید رو هم سروسامون بدم دیگه خیالم راحت می‌شه... حالا بحث رو عوض نکن... بگو ببینم این طرف کیه و چیکارس؟ مامان می‌گفت از دوستای سوسن اینان آره؟....

– راستش داداش منم درست نمی‌شناسمش، شب جمعه که با سوسن اینا رفتم خونه‌ی دوستاشون مهمونی، اونجا دیدمش، گویا درسش تموم شده ولی حالا چی خونده رو نمی‌دونم، مثل اینکه قراره برای ادامه تحصیل خارج بفرستنش...

– بفرستنش؟ کی قراره بفرستنش؟!

— مامان و باباش... آخه مامانش از اوناس که معتقده بچه هاش بدون اجازه اش آب هم نمی خورن... برای همین می گفت به رضا گفتیم برو خارج ادامه تحصیل بده گفته چشم، انگاره پسرش دوسالشه... سعید سری تکان داد و در حالیکه در فکر فرو رفته بود با تعجب گفت:

— خب همچین مادر عتیقه ای رو می تونی تحمل کنی؟ کسی که برای بچه اش تعیین تکلیف کنه پس فردا تو زندگی تو هم دخالت می کنه... می دونی تحمل این جور آدم چقدر سخته... مخصوصاً برای امثال تو که عادت به این رفتارها ندارن... تویی که تا حالا هرکاری دوست داشتی با نظر و عقیده خودت انجام دادی، نمی تونی تحمل کنی که کسی بهت امر و نهی کنه و برای هرکاریت تصمیم بگیره... — داداش حالا کی گفت که من می خوام با این آدم زندگی کنم... من فقط گفتم که یارو اومده بود دم دانشگاه و خواست تو این مدتی که می ره خارج با هم در ارتباط باشیم تا بهتر همدیگرو بشناسیم، فقط همین...

— ازش خوشتر اومده؟... یعنی دلت می خواد که طرف رو بشناسی؟

— وای داداش این چه حرفیه که می زنی، من همش دو سه ساعت یارو رو تو مهمونی دیدم و اصلاً باهاش حرف هم نزدم که حالا بخوام بگم ازش خوشم اومده یا نه... چون طرف آشنای سوسن اینا بود، گفتم نکنه پس فردا حرف و حدیثی بشه و بگه من رفته بودم دم دانشگاه خواهرتون و باهاش حرف زدم، اونوقت مامان اینا فکر کنن

من چیزی رو ازشون پنهون کردم، فقط رو این حساب اومدم به مامان گفتم، وگرنه خدا شاهده هیچ قصد و غرض دیگه ای نداشتم... — یعنی منظورت اینه که اگه طرف آشنای سوسن اینا نبود و ما نمی شناختیمش و خیالت راحت بود به گوش ما نمی رسه که تو اونو دم دانشگاه دیدی، نمی اومدی چیزی بگی...؟

— چرا حتماً می اومدم می گفتم، من چیزی رو پنهون نمی کنم... — پس فکر کنم یادت رفته که در مورد پسر دایی اون دوستت شراره به ما چیزی بگی، چی بود اسمش، فرزین... فرزین حکمت، همونی که همکلاسیته...

سیمین که با شنیدن حرفهای سعید حسابی شوکه شده بود و از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد، در حالیکه به زحمت آب دهانش را قورت می داد، گفت:

— اما... اون فقط همکلاسیمه... هیچ چیز خاصی بین ما نیست، به ارواح خاک بابا راست می گم... کی گفته که چیزی بین ماست و من حرفی نزدم؟

— من گفتم چیزی بین شماست و تو نگفتی؟... من گفتم، فکر کنم یادت رفته بیایی و بگی که اون بنده ی خدا هم ازت خواستگاری کرده... من فقط همینو گفتم.

سیمین که حسابی شوکه شده بود و با هر حرف سعید رنگ به رنگ می شد، گفت:

— آخه چیز مهمی نبود، من الان قصد ازدواج ندارم که بخوام جواب خواستگاری کسی رو بدم... راستش اصلاً فراموش کردم چون

برام مهم نبود. باور کن...

— من نمی خوام تورو بازخواست کنم، در ضمن مطمئن باش بهت اطمینان کامل دارم فقط می خواستم بدونم چطور اون مسئله رو نگفتی و اینو عنوان کردی، گفتم شاید این آقا محاسن بیشتری داره و مورد پسندتر واقع شده...

— داداش راستی کی به شما گفته که پسردایی شراره از من خواستگاری کرده؟

— کلاغ‌ها خبر آوردن... منو دست کم گرفتی... باید مواظب دردونه‌ام باشم یا نه؟ درسته که هرکاری دلت می خواد آزادی بکنی ولی اینو بدون که همیشه مواظبت بودم و دلم نمی خواسته که هیچوقت مشکلی برات پیش بیاد. اگه نمی دونستم دوروبر خونواده‌ام چی می‌گذره که بدرد نمی خوردم... من آدم سخت‌گیری نیستم ولی محتاطم، آدم نباید یه اشتباه رو دوبار تکرار کنه...

— چه اشتباهی داداش؟

سعید که کمی دستپاچه شده بود، گفت:

— من گفتم، اشتباه؟

— آره، الان گفتید نباید یه اشتباه رو دوبار تکرار کرد...

— منظورم اینه که آدم باید از تجربیات و اشتباهات دیگران پند بگیره... منظورم سیامک بود... مواظب دخترش نبوده، رفته با یه آدم نادرست و ناجوری رفیق شده و حالا به مشکل برخوردن...

— وا داداش، سیامک دوستتون مگه بچه به این بزرگی هم داره؟

— آره... دخترش هم سن و سال تو می شه...

— عجب، تا حالا نگفته بودید... این بیچاره چقدر تو زندگیش سختی کشیده، همین جوری هم براش می‌آد. من تا حالا فکر می‌کردم فقط با زنش مشکل داشته و طلاق گرفته، نگو مشکلتش یکی دو تا نیست...

— آره! بنده خدا...

سعید آهی کشید و سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد و گوشه‌ی لبش گذاشت. سیمین به برادرش نگاه کرد، غم و غصه صورت سعید را پوشانده بود، هر وقت از دوستش سیامک صحبت می‌کرد، غم عالم وجودش را فرا می‌گرفت. دیدن سیامک از آرزوهای سیمین بود مردی که از بچگی در مورد او شنیده بود، مردی که هر مشکلی در دنیا وجود داشت، برای اون پیش آمده بود. سیامک تنها دوست صمیمی سعید بود که از مشکلات همدیگر خبر داشتند و سعید مثل برادر او را دوست داشت و هر وقت صحبت از او می‌شد به فکر فرو می‌رفت و از غم و غصه او، سعید هم ناراحت می‌شد... سیمین همیشه دلش می‌خواست سیامک را از نزدیک ببیند، اما هیچ وقت پیش نیامده بود... سیمین، با نگاهی متوجه شد که سعید دوباره یاد مشکلات دوستش افتاده و ناراحت شده، برای اینکه جو را عوض کند، سرفه‌ای کرد و گفت:

— داداش می‌گم، چطوره یه دفعه با دخترش دعوتش کنی بیاد خونمون... منم می‌تونم با دخترش دوست بشم... اینطوری می‌تونیم باهاشون رفت و آمد کنیم تا اون بیچاره‌ها هم کمی از تنهایی در بیان و مشکلاتشون رو فراموش کنن...

— نه عزیزم، سیامک دلش نمی‌خواد با کسی رفت و آمد کنه، بدبخت هزار و یک گرفتاری داره...

— من که هیچوقت این سیامک دوست شما رو درک نکردم، آدم هرچقدر هم که مشکل داشته باشه، نمی‌شه خودش روزندونی کنه و با هیچ کس نره و نیاد که چی بازنش به هر دلیلی مشکل داشته و جدا شده و چه می‌دونم حالا هرچی، اینکه دلیل نمی‌شه آدم مردم‌گریز بشه...

— تو که نمی‌تونی برای مردم تعیین تکلیف کنی... اون اینطوری راحت‌تره... نمی‌شه اصرار کرد، منم چون دوست قدیمی‌اش هستم می‌بینم و برام درد و دل می‌کنه...

— آدم خیلی جالبیه... من که خیلی دلم می‌خواد از نزدیک ببینمش و باهاش آشنا بشم...

— خب اینا زیاد مهم نیست، بحث خودمون رو یادمون رفت، کجا بودیم؟

— اونم زیاد مهم نیست داداش، گفتم که یارو یه حرفی زده بود... من دیگه دلم نمی‌خواست در موردش حتی فکر کنم و به مامان هم گفتم به کسی چیزی نگه... مامانه دیگه حرف تو دهنش نمی‌مونه ولی حالا خواهش می‌کنم دیگه به گوش سوسن و مجید چیزی نرسه.

سیمین با آخرین مهمانها هم خداحافظی کرد و به سالن برگشت، روی صندلی نشست و به گوشه‌ای خیره شد. الناز با نگرانی به مادرش نگاه کرد، بعد بلند شد و با چشم اشاره‌ای به عمه‌ی بزرگش کرد و

هر دو با هم از سالن بیرون رفتند. الناز پشت سرش را نگاه کرد و در حالیکه فین‌فین می‌کرد، گفت:

— عمه نوشین، تورو خدا یه کاری کن زودتر بخوابه، این چند روز، یه ثانیه هم چشم نبسته و می‌ترسم مریض بشه.

— براش آرام بخش بیار، می‌دم بخوره... بخوابه.

— لب به آرام بخش نمی‌زنه، تو این چند روز، چند بار ازش خواستم مگه می‌خوره، براش نگرانم، این چند روز گرم بوده، دوروبرش شلوغ بوده، همش منتظر بود ساناز و شوهرش بیان، مواظب مراسم بود چون می‌خواست آبرومند برگزار بشه... ولی انگار امروز وقتی بابارو خاک کردیم، انرژی مامان هم باهاش تموم شد، یهو داغون شد، بابا ابی هم که اومد و جلوی جمع باهاش اونطوری صحبت کرد بیشتر اذیت شد... خیلی نگرانشم، تورو خدا شما یه کاری کنید. اگه شما بهش بگید قرص بخوره شاید گوش کنه، چون حرف منو که گوش نمی‌ده.

— عمه قربونت بره. عزیزم نگران نباش، به هر حال روزای سختی رو پشت سر گذاشته، نباید انتظار داشته باشی که مامانت مثل قبل رفتار کنه. بازم به خدا خیلی خوب خودش رو نگه داشته، ولی نباید مجبورش کنی کاری رو که نمی‌خواد بکنه... اون الان تو شرایط روحی خوبی نیست، بذار تو حال و هوای خودش باشه... زیاد سربه‌سرش نذار... تو هم فکر خودت باش... خودتم تو فشار بودی عزیزم، هم تو هم ساناز هم فرناز، فرقی نداره عمه همتون... به هر حال کم مصیبتی که سرمون نیومده... شماها هم باید مواظب خودتون باشید... تو خواهر

بزرگی هم باید حواست به مامانت باشه، هم هوای اون دوتارو داشته باشی... حالا ساناز باز شوهرش مراقبش هست، تو هوای فرناز و داشته باش.

— به خدا عمه حواسم هست... نگران همشون هستم... ولی مامان با این رویه ای که پیش گرفته یهو از پا می افته... من مامانو خوب می شناسم، مامان بروز نمی ده و تو دلش می ریزه یهو صداس در می آد... این چند روز هم همه اش تنها که بوده گریه کرده ولی جلوی ما سعی می کنه تظاهر کنه که آرومه ولی من از قیافه اش می فهمم چه حال و روزی داره.

— می دونم عمه، می دونم... اون طفلک همیشه همه چیزو تو دلش می ریخت، زن قوی و محکمی، مطمئنم که می تونه از پس این مصیبت هم بر بیاد.

ساناز از سالن بیرون آمد و به طرف عمه و خواهرش رفت و در حالیکه بغضش را فرو می داد گفت:

— چیزی شده؟

— نه عمه، چیزی نشده... داشتم می گفتم باید مراقب مامانتون باشید...

— بمیرم براش الهی، کاشکی منو زودتر خبر کرده بودید، هم تو اون روزای سخت پیش شماها بودم هم بابارو می دیدم...

و بعد هق هق زد زیر گریه، الناز، ساناز را محکم در آغوش کشید و سعی کرد آرامش کند. پژمان، شوهر ساناز، از اتاق بیرون آمد و به طرف آنها رفت. عمه نوشین که متوجه شد او نگران ساناز است،

لیخندی زد و گفت:

— پژمان خان، امروز روز سختی برای همه بوده، مخصوصاً که شما از اونور دنیا کوبیدید و اومدید، هم خسته اید هم اینکه به هر حال ساناز طفلکی از نظر روحی بهم ریخته اس، می گم بهتره امشب زودتر برید استراحت کنید...

پژمان بدون اینکه حرفی بزند، سرش را به علامت تأیید تکان داد. — نه عمه، من این همه راه نیومدم که بخوابم و استراحت کنم.

ساناز در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد، ادامه داد:

— مامان بیشتر از همیشه به وجود ما احتیاج داره، امشب نباید تنهاش بذاریم، باید دوروبرش باشیم، و باهاش حرف بزنیم، باید دردودل کنه... نمی دونم باید خودشو خالی کنه، امشب که وقت خواب نیست.

— ساناز جان، عمه... وقت برای حرف زدن و دردودل کردن زیاده، شماها حالا حالاها کار دارید فردا و پس فردا هم می آن دیدنتون، هنوز مراسم داریم، باید استراحت کنید. مامانت این چند شب نخوابیده، از پا در می آد، اون الان تو حال و روز خوبی نیست، شماها باید هواسو داشته باشید که یه موقع خدا نکرده حالش بد نشه... فکر می کنم امشب اگه همتون یه آرام بخش بخورید و بخوابید بد نباشه. امشب زودتر بخوابید، صبح زود هم بلند شید کارامون رو بکنیم.

شراره دوست سیمین از سالن بیرون آمد و در حالیکه سرش را تکان می داد و چشم غره می رفت، به طرف آنها آمد و گفت:

— چرا وایستادید اینجا و پیچ پیچ می کنید، صداتون تا سالن می آد،